

نویسنده: نازی "میثم"

دختری در تقلای فریاد رنج‌های در گلو مانده‌ای که بعض شدند و روح‌ها را زمین‌گیر کرد اما کسی پی نبرد.

### • عشق را به دار آویختند

### من می‌خواستم داکتر شوم، نه عروس!

شب‌هنگامی چون خواب از گلوی شب پایین نمی‌رفت و دلم عجیب اسیر غم‌ها شده‌بود در ظلمت محض با نگاه درمانده خیره به‌فانوس افروخته‌ی خدا (مهتاب) نشسته بودم.

خالق بی‌نیازم!

تو خوب می‌دانی که روح زمین‌گیر گشته‌بود و دردمند.

دردم برای چه بود؟

اسارت وطن، اندوه بی‌سرنوشتی و یا هردو؟

نمی‌دانم چرا خواب از من فراری می‌شود گاهی

اما تو را در رُخ مهتاب تماشا کردم، آن‌گاه که چون نور جلوه نمودی و مرا وادار به سخن‌گفتن کردی.

برایت حرف زدم، چنان که اشک‌هایم بی‌محابا می‌باریدند و دیدگانم تار گشته‌بود.

حرف این است که من عادت کرده‌ام در ظلمت شب‌ها به‌ماه پناه ببرم؛ مهتابی که برخلاف انسان‌ها با تمسخر به‌اندوه‌هایم نمی‌نگرد و فقط مسکوت و آرام از من می‌شنود.

در آن دقایق حرف‌هایم انتها نداشت و قلب ملامال درد بود اما چه لذتی دارد!

حرف‌زدن با پروردگار، ذکر اسمش با چشمان اشکبار و خیره به‌مهتاب شدن.

آن شب من تا نیمه‌های شب و تاریکی مطلق شب‌نشینی کردم و با ماه آسمان خلوت کردم. کسی چه می‌داند که دردهای دختران افغان‌زمین را حتا افراد حوالی‌شان در حد حرف و تظاهر می‌دانند نه واقعیت، چه برسد به‌جهانیان که به ما و خواسته‌های‌مان پشت کرده‌اند. از این‌رو من ترجیح می‌دهم از روزگار تیره و تارم فقط با ماه خدا حرف بزنم و آرام شوم.

آن شب را تا سپیدهدم بیدار ماندم. چشمانم می‌سوخت، ممکن بهدلیل بی‌خوابی‌ام بود و یا شاید هجوم اشک‌های بی‌وقفه‌ام سوزش چشمانم را می‌همان کرده بودند. آنگاه که نوای جان‌بخش آذان گوش‌هایم را نوازش داد حس کردم دل خانه‌ام از اندوه زمان عاری شده و بعد از ادای نماز من آرامشی از جنس خدا را یافتم. نمی‌دانستم چرا آن روز برایم متفاوت بود و حتا نمی‌دانستم چه روزی بود که ناخودآگاه دلم می‌خواست از ثانیه‌هایش چشم‌بسته گذر کنم و در خواب مرگبار فرو بروم. بلی! من بی‌خواب و در حسرت پرواز در آسمان آرزو‌هایم چشم بستم تا بخوابم، چشم بستم تا فراموشی بگیرم، تا خاطرات گذشته و آینده‌ی نامعلوم پیش چشمانم جان نگیرند. نمی‌دانم چه مدتی را در عالم خواب و بی‌خبری گذرانده بودم که صدای گوشی‌ام بلند شد. چشمانم را نیمه‌باز کردم و بی‌آنکه اسم شخص تماس‌گیرنده را از نظر بگذرانم پاسخ دادم. لرزش صدایش باعث شد تپش قلب بگیرم و سریع بر بستر خوابم بنشینم. مکالمه‌اش را با مصرع شعری آغاز کرد: «کسی سراغ ن...نداری تو را به من برساند؟» با خودم فکر می‌کردم که چرا همچون سابق بانشاط نیست؟ چرا این‌بار آزارم نداد با تغییر لحن صدایش؟

دوباره شنیدن نوایش باعث شد از خیالاتم بیرون شوم و به‌واقعیت پرتاب شوم.

گفت: «نازی می‌خواهم ببینم

وقت داری ببایی؟»

پاسخ دادم: «بلی! اگر تو بخواهی به‌دیدارت خواهم آمد. بعد افزودم: «خیلی دلتنگ شده‌ام!»

آرام زمزمه کرد: «منم!» و تماس قطع شد.

لحظه‌ای بعد پیامی دریافتم که از سوی خودش بود؛ آدرس میعاد همیشگی‌مان را فرستاده بود. او حتا قبل از برقراری تماس با من پیام‌های زیادی فرستاده بود، که هرگز نخواندم، ولی ترجیح دادم بروم و آمده شوم تا خودش را بنگرم، نه اینکه به پیامک‌هایش خیره شوم و زمان را به هدر بدهم.

وقتی آمده شده بودم و به ساعت نگاه کردم ساعت هشت قبل از ظهر را نشان می‌داد. از اتفاق بیرون شدم و مادرم را دیدم؛ نمی‌دانم در نگاهم چه چیزی را مشاهده کرده‌بود که گمان کردم ثانیه‌ای نگاهش فریادگر دردها شد اما من بی‌توجه به تعجب در نگاهش رفتم و لبخندزنان به‌آغوشش پناه بردم تا غم نگاهم را نخواند. برایش از ملاقات با دوستم گفتم و مادرم گفت که قبل از من برای او تماس گرفته است. با مادرم خداحافظی کردم و از ساختمان مان بیرون شدم. عجیب بود! در آن‌روز تابستانی اشعه‌های خورشید با نور کم‌سویی تابیده‌بود و صورتش را ابرهای کوچک و مزاحم پوشانیده بود. همان‌لحظه دختر همسایه‌ی مان با برقعی بهرنگ سیاه از منزلشان پا به‌بیرون از خانه‌ی شان گذاشت و من فکر کردم او نیز همچون خورشید آن‌روز نهان و اسیر ابرهای این دوران شده‌بود. بلی! آن‌دختر، در دوران جمهوریت به‌حیث ژانر نوال در کابل ایفای وظیفه می‌نمود؛ دختری که در سن کم از مکتب فارغ شد و دنبال رؤیاهاش رفت. حالا او خانه‌شین شده‌است و فقط گامگاهی برای خرید لوازم ضروری به‌بیرون می‌رود. حتا شنیده‌ام که با وضعیت نامساعد روحی مبارزه می‌کند و تحت مشاوره‌های روان‌شناس زندگی‌اش را می‌گذراند. زمانی که به او در حالی که از من دور شده‌بود می‌دیدم، با خودم می‌گفت: «تو خوشبختی دختر! چون حداقل

توانستی رؤیایت را زندگی کنی. وای به حال من و دخترانی چون من که حتا نتوانستیم قدمی بر صحنه  
دانشگاههای میهنمان بگذاریم.» صدایی از درونم بلند شد که می‌گفت: نازی تو هیچ می‌دانی او چه  
می‌کشد؟ چرا برایش خوشبخت می‌گویی؟ مگر نمی‌دانی که با افسردگی مبارزه می‌کند؟ تلخ خنیدم  
آنچنانی که پنداری درونم از رنج‌های من درمانده بی‌خبر باشد. شعری را که مصدق حال کشور و  
دختران سرزمینم هست را بی‌وقفه، گاه با مکث‌های طولانی و با صدای آرام زمزمه می‌کردم:

«مرا گفتی بهاران است اینجا

هوای شاد، باران است اینجا

ندیدم غیر بوی آه و ناله

شقاؤت شعله‌افشان است اینجا

فضای همدلی گردیده نایاب

سر هرجاده زندان است اینجا

برایم آیه‌ی اقراء مخوانی

دگر کاین مژده بهتان است اینجا

نماده رنگ و بویی از مروت

که تعصب جای ایمان است اینجا

بساط حق پرستی‌ها تجارت

که در هرسو نمایان است اینجا

به‌حزم زن دل من پاره‌پاره

خداآندا! چه دوران است اینجا

صدای زندگی گشته گلوگیر

خروش دیده پالان است اینجا

به پیشانی دل‌ها مهر تحقیر

نجابت خاص مردان است اینجا

برای رفتن و آموختن‌ها

هزاران رخم در جان است اینجا»

دوباره نگاه‌های رنگ باخته، لبخندهای گمشده و گرداش بی‌باکانه‌ی طالبان در شهر مرا می‌آزردند اما سعی کردم به محیط اطرافم اکتفا نکنم و مسیر کافه را در پیش بگیرم. از آنجایی که طی کردن فاصله میان منزل‌مان تا کافه ده دقیقه زمان می‌برد قدمزنان به‌سمت مقصد روانه شدم. نزدیک کافه رسیدم و با چشم‌انم این طرف و آن طرف را می‌کاویدم تا نشانی از او ببایم و پر بکشم به سوی‌اش. از گذشته‌ها عادت داشتم داخل کافه با هم برویم، نه تنهایی.

دستام را ساییان چشم‌انم کردم و یکی را از دور دیدم که به سوی من در حرکت بود، مطمئن نبودم خودش باشد اما حس می‌کردم آن‌فرد آشنای هم‌قلبم هست تا اینکه فاصله‌ای میان‌مان را صفر کرد و پی بردم که خودش هست.

دختری با چشم‌انم قهوه‌ای درخشنان که آن‌روز برای اولین بار درخشنندگی‌اش را محوشده یافتم و نگاهش را بی‌فروع؛ باورم نمی‌شد که لیلای من، آن‌دوست شوخ‌طبع و همیشه‌خندان کلاس‌مان به آن‌اندازه نحیف و لاغر شده‌بود. لبخندش را چرا نهان شده یافتم؟ او را بعد از مدت حدوداً یک‌سال، آن‌روز دیدم و از تغییر آن‌چنانی‌اش متحیر گشتم. بعد از حمله بر کورس‌مان (کاج) که در هنگامه‌ای آزمون آزمایشی کانکور رخ داده بود لیلا نیز اندکی رخم برداشته بود و آن‌زمان چندباری به عیادتش رفته بودم؛ بعد از آن دیگر برای دیدار‌مان همواره بهانه می‌تراشید و من به ندیدنش گویا عادت کرده بودم تا آن‌روز که خودش خواست مرا بنگرد.

سعی کردم خودم را عادی نشان بدهم و به‌зор لبخندی زدم که خودم می‌دانستم زه‌رخندی بیش نیست. او مرا محکم به آغوش گرفت پندرای سال‌هاست که مرا ندیده باشد. من غافل از حوالی‌مان دلم می‌خواست در آغوش دختری پناه‌نده شوم که روزی تمام امیدم از حرف‌هایش سرچشم‌می‌گرفت اما رنج این‌دوران او را، آنسرو همت‌بلند دیارم را بهبید لرزان مبدل کرده‌بود. دقایقی را در سکوت محض در آغوشش جا گرفتم و با بی‌میلی و بی‌قراری او را از خودم دور کردم. تا خواستم بخندم و بگویم:

لیلا! تمام کردی دختر، بیا برویم داخل تا خوب همیگر را ببینیم.

ولی نگاه اشکبارش مرا لال کرد و واقعاً نمی‌دانستم چه دلیلی دارد که چنین شده‌بود. دستش را گرفتم و به سوی کافه حرکت کردم آن‌لحظه فقط نقلای کردم با آرامش قدم بردارم. بی‌اراده زیرلب گفت: «آه، وطن! بین چه کردی با دختران ساکن در وجودت.» بهلیلا نگاه کردم که غرق در افکارش بود؛ لیلایی که همه او را از شدت سرور و شادی‌های کودک‌گونه‌اش "آنش پرچه" می‌گفتند آن‌روز ساكت، آرام و غرق بود در دردهای بی‌پایانی که کاش از قبل برایم چیزی در موردشان گفته بود. او برخلاف گذشته‌ها که وسط کافه و شلوغ‌ترین مکان را بر می‌گزید این‌بار بهگوش‌های رفت که برای کسی قابل‌دید نبود و راحت‌تر می‌شد قصه بافت. دستانم را رها کرد و چوکی سمت پنجره را اختیار کرد؛ طبق روال همیشگی کیک و قهوه برای مان آوردند. دوست داشتم حرف بزند تا بدانم چه موجب غم نگاهش شده است.

پرسیدم: «خوبی انشتین وطن؟» دوباره بهیاد گذشته‌ها او را چنین خطاب کردم. لیلا دختری بود که استعدادش در حل مسائل مشکل ریاضی زبان‌زد استادان و شاگردان شده بود. از این بابت او را "اشتین وطن" صدا می‌زدیم.

منتظر ماندم تا پاسخ بدهد اما او فقط گفت: «می‌دانی که امروز تاریخ 13 سنبله 1402

4 سپتامبر 2023 هست، روزی که نتیجه‌ی امتحان کانکور در افغانستان بدون حضور ما دختران در آزمون اعلام می‌شود؟»

به‌چشمانتش که زیر چتر مژه‌های بلندش خیلی زیبا به‌نظر می‌رسید ولی غصه‌ای به‌بلندای بودا را در خود نهان کرده‌بود دیدم و گفتم: «اصلاً نمی‌دانستم امروز چه‌روزی هست، منظورم نمی‌دانستم تاریخ چند است.»

با خودم نجوا کردم:

«دیرگاهی‌ست که خسته‌ام

از شمار روزهای بی‌حوالگی

شب‌های طویل اندوهناک

از روزمرگی‌های تکراری

از این دوران اسفبار

از حبس‌گاه نومیدی

و امیدی که دیگر نیست انیس قلبم!

از این رو توجهی به‌تاریخ و روزها ندارم.»

او نفس عمیق کشید ولی چیزی نگفت.

گفتم: «لیلا حرف بزن لطفاً. برایم بگو از دردهای که بر قلب سنگینی می‌کنند.  
لیلای مهربانم! چیزی بگو تا تسکینی شوم برای اندوهها و مرهمی شوم برای جراحت‌هایت.  
نگاهت دیگر فروغ سابق را ندارد؛ می‌دانم حالت رو بهرا نیست اما به من اعتماد کن و حرف بزن.»  
! آهی کشید و غمگین گفت: «دردم از درمان گذشته رفیق جان جهانم میزان و متعادل نیست؛ می‌بینی؟  
آشفته و پریش حال شده‌ام. باور می‌کنی که من پرحرف و سر به‌هوا دلگیر و گریزان شده‌ام از زندگی که  
در نظرم اسارتی بیش نیست؟

باور کن آنقدر زیر رگبار حرف‌های بی‌امان اطرافیانم شکسته‌ام که حتا نفس‌کشیدن هم برایم به‌اندازه‌ی  
جایجایی همه‌ی کوه‌های دنیا دشوار گشته‌است» و من کاش از این حرف‌هایش ساده نمی‌گذشم! کاش  
روی هر واژه‌اش ساعت‌ها با او حرف می‌زدم تا حالا دلم آرام می‌بود. او با صدای گرفته از بعض ادامه  
داد: «خیلی خسته‌ام، خسته‌تر از هرگاهی. حس می‌کنم این بدختی، محنت و فلکزدگی در سرنوشت ما  
دختران افغانستانی نوشته شده و گویا از سرنوشت‌مان جدا ناپذیر اند.»

قطرهای اشک از چانه‌اش چکیدند و روی دستانش فرود آمدند. چیزی همانند سنگ راه گلویم را سد  
کرده‌بود و هوای چشمانم ابری گشته‌بود. من فقط نگاهش می‌کرم؛ نمی‌دانم چرا هیچ‌کدام از اعضای بدنم  
همراهی ام نمی‌کردند، حتا زبانم از گفتن تکنک کلاماتی که در ذهنم در حال فوران بودند قاصر شده‌بود.  
حالا بی برده‌ام که او آمده بود تا تمام حرف‌هایش را بی‌وقفه برایم بگوید و نگذارد ناگفته‌ها بر دلش باقی  
مانند. لیلای دردم‌مندم دوباره رشته‌ی کلام را در دست گرفت: «مگر می‌شود از این منجلاب رهایی  
یافت؟ از این منجلاب طالب ساخته‌ای که همه‌ی مان را بی‌رحمانه در خود روزی غرق خواهد کرد؟»  
صدای ای از اطرافمان بلند شد که می‌گفتند: «فرهاد، همان‌پسری که حریف انشتین کورس‌مان بود با  
کسب 348 نمره بهرشته‌ی طب معالجوی دانشگاه طبی کابل راه یافته. خدا می‌داند اگر لیلا اشتراک  
می‌کرد چه غوغایی برپا می‌شد.» کسی ما را نمی‌دید ولی حرف‌هایشان برای مان قابل‌شنیدن بود.  
زیر لب با خشم درونی ام نجوا کرم: «لعنث به‌طالبان که نگذاشتند.»

دلم برای رؤیاهای مان که به تاراج رفته بود گرفت و بعض سنگینی اذیتم می‌کرد.  
وقتی به‌لیلا چشم دوختم، برخلاف باورم میان دردهایش لبخند می‌زد و اشک‌های چشمانش خشکیده بود.  
آن لحظه حیرت‌زده شده‌بودم از تغییر ناگهانی اش اما دروغ نگفته‌ام اگر بگویم طرح لبخندش زیباترین  
نقشی بود که تا پایان عمرم فراموش نخواهم کرد.

به او نگاه می‌کرم تا لبخندش را قاب بگیرم و آن‌طرح، امیدی شود برای قلب خسته‌ام.  
آه! لیلای نازنینیم را چرا تا آن‌حد در بلا تکلیفی قرار داده بودند که حالاتش متغیر و بی‌ثبات شده‌بود؟  
این‌بار سریع گفت: «می‌خواهم آخرین تصمیم عمرم را برایت بگویم!»

به صورتش نگریستم، عمیق و طولانی ولی او را مثل سابق نیافتم. لحن بی سابقه‌اش رعشه بر اندام  
انداخته بود.

چشم گرداندم، روی نگاهش میخکوب ماندم و  
متیر گشتم چون سر دتر از هرگاهی بود.

آه! واپسین امید در لبخندش خلاصه می‌شد اما حتا تقدا نکرد که لبخندی را بر لبانش محسوس گرداند،  
هر چند تظاهری.

دلم گرفت؛ با او چه کرده بودند که این‌گونه بی‌دفاع و بی‌تفاوت شده بود؟ نگاهش با تردید این‌سو و آن‌سو  
در چرخش بود که بالاخره گفت: «تعجب نکن. من شو خی کردم! راستش برای گرفتن آخرین تصامیم  
زندگی‌مان وقت زیادی داریم، مگر نه؟» گفتم: «بلی! اما می‌توانی با من راحت باشی دقیقاً مثل سابق.  
درست است که اوضاع متتحول شده ولی در رفاقت‌مان چیزی تغییر نکرده باور کن! می‌خواهم امروز از  
تو بشنوم...»

دوباره تردیدی شکل‌گرفته و دو دلی‌ها را در نگاهش یافتم گویا در بلا تکلیفی بود میان گفتن و نگفتن.  
دستانش را سمت چادرش برداشتا سعی کند با منظم کردن چادرش آرامش از دست‌رفته‌اش را بازیابد اما  
من لرزش دستانش را حس کردم.

هیچ‌گاه خودم را آن‌گونه در مانده نیافته بودم، نمی‌دانستم از چه سلاحی باید استفاده کنم تا آرام شود و حس  
تنهایی نکند. حتا من که دنیایی از حرف‌ها را در ذهنم آماده‌شده یافته بودم نمی‌دانستم چه واژه و جملاتی  
را باید بیان کنم تا راحت شود.

من غرق در افکار مشوش و حال ناخوش لیلای بی‌قرارم بودم که دوباره صدایش را شنیدم. این بار  
لحنش عاری از هرگونه احساسی بود:

«می‌بینی حالم منقلب شده و از همه گله مندم، باور می‌کنی؟ بگو ببینم! آیا گمان کردی تو را خواسته‌ام  
که به من رجوع کنی، امید بیخشی و به نظره‌ی چشمان ستاره‌بارانم بنشینی؟

نخیر رفیق خوبم و اگر چنین چیزی هم باشد پس حرف بزن و این‌بار لطفاً برایم چیزی بگو که باور  
بنوام!»

عجیب بی‌قرار شده بودم!

دوباره به چشمانش نگاه کردم و زبانم لال گشت چون برای اولین بار در نگاهش امید موج نمی‌زد و این  
می‌توانست مرگ من باشد. بسیار سعی کردم، حتا واژه‌هایم را در ذهن زیر و رو کردم تا امیدی بسازم  
از میان‌شان ولی نتوانستم. نگاهم را دزدیدم و نجوا کردم: «سخنی ندارم، زبانم درد می‌کند!» آه! من چه  
می‌دانستم چنین خواهد شد. کاش آن‌روز حرف می‌زدم! کاش در روزگار بهتری می‌زیستیم تا امید دادن تا  
آن‌حد برایم دشوار نمی‌بود!

با بی‌رحمی گفت: «فلک هیچ‌گاه بهمیل دلم سیر نکرد. واقعاً می‌خواهم بر بکشم و بروم!»  
من با تمام عجز رو به او نالیدم: «می‌دانم چه می‌کشی!

باور می‌کنی که من دیشب را تماماً شب زنده‌داری کردم و بهمیاد رؤیاهای برباد رفته‌ام اشک ریخته‌ام؟  
من حتاً نمی‌دانستم امروز روز اعلام نتایج کانکور است ولی دیشب دلتنگ روزهای سابق، آن‌ایامی که  
به‌مکتب می‌رفتیم و رؤیا می‌بافتیم شده‌بودم.

پادت هست که برای ورود به‌دنیای طبابت می‌خواستیم دو سال بی‌وقه آمادگی کانکور بخوانیم؟  
واقعاً چه فکر می‌کردیم و چه شد اما تو لیلای قهرمان دیارم هستی

همان لیلایی که حتاً از میان دود و باروت و حمله بر کاج، جان سالم بهدر بردا و واژه‌ای استقامت را معنا  
بخشید. نمی‌گوییم در همین روزهای نزدیک به‌آرزوی‌های خواهی رسید ولی وعده می‌دهم که انشتین  
وطن‌مان روزی پرچم موقفیت‌اش را بر بلندای کوهستان بابا بلند خواهد کرد، نه فوراً ولی حتماً.

چرا نمی‌خواهی آسوده بمانی؟ چرا با خودت چنین کرده‌ای؟  
آن‌لیلای شوخ و آتش‌پرچه‌ی مان کو؟ همان دختر پرحرف و بلندپرواز مان را کجا جا گذاشته‌ای؟  
لیلای نازنین، زندگی هنوز هم ارزش زیستن را دارد باور کن!»

قطره‌ی اشکی از حصار چشمانش فرو ریخت که باعث شد دلم بذرزد. دست‌نم بی‌حس شده بودند و  
نتوانستم در محو کردن اشکش سهیم شوم. این دوران دردهای فزونی را بر روح و جسم مسلط  
کرده‌است؛ افسرده‌گی، بی‌حسی گاهوبی‌گاه دستانم، خواب‌های طولانی و سرسام‌آور و گاهی حتاً  
بی‌خوابی‌های نگران‌کننده و ... . با صدای لرزان و عجین‌شده با بعض برایش گفتم: «معدورم دار! حس  
می‌کنم نباید چنین بی‌رحمانه و تند حرف می‌زدم اما نمی‌خواهم نومیدی را در صورت ببینم و ساكت  
بمانم. می‌فهمی عزیز من؟

بابت همه‌ی غصه‌هایی که حرفی از آنها نمی‌زنی

برای تمام نگفته‌های انبارشده در قلب

برای سردی این روزهای تابستانی‌مان و بابت رؤیاهای بی‌عیماً رفته‌ی مان لطفاً دل‌نگران نباش! می‌دانم  
ناممکن است بی‌خیال شوی ولی حداقل سعی کن به‌کوری چشم دشمنان دانایی دوام بیاوری.»

او مسکوت ماند!

در مقابله کسی نبود جز دختری که چیزی از روحش باقی نمانده بود. بلی! او شکسته‌تر از هر کسی بود.  
شادی‌های لیلای شجاع وطنم را رنج‌های این دوران به‌تاراج برده بود. شاید هم دلیلی مرگبارتر از اینها  
پشت نگاه غمین‌اش نهفته بود.

بعد از یکمکث طولانی نگاه موجزده از هجوم اشکهایش را بر من دوخت و این بیت شعر را با لرزش  
و بعض نمایان در نوایش بریده بریده زمزمه کرد:

«از بس فرار کردم از خویش خویشن

گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود!»

و امروز حتا اگر من بنویسم و فریاد سر دهم که "لعنت به طالبان که باعث ایجاد چنین شرایط دشوار  
برای پیش‌برد زندگی‌مان شده‌اند" صلاح خواهد بود.

کاش تا ابد در دقایق آن‌روز باقی می‌ماندم تا شاهد تحولات بزرگ اتفاق‌افتدادی بعد از آن نمی‌بودم.  
لیلایی که شانه‌های نحیفش از هجوم رنج‌های دوران خمیده گشته بود ادامه داد:

«تا کجای ماجرا باید از دلتگی، محرومیت‌ها، باورهای غلط و رؤیاها پرکشیده بگوییم؟

خسته‌ام!

از اینکه نزد سرنوشتم بازیچه‌ای بیش نیستم

از اینکه مجبورم گریه کنم تا آرام شوم

نازی!

بهر دیدار آزادی این‌انتظار نافرجام

عاقبت مرا خواهد شکست.

عجب خسته‌ام باور کن، از زندگی و غصه‌های بی‌شمار

از بودن و زیستن در آن

خسته شده‌ام، فقط همین!»

من برای اولین‌بار ناتوان شده‌بودم و واژه‌هایم را گم‌شده یافتم. دلم می‌خواست نظاره‌گر نگاه منتظرش بر  
خود نباشم. بهیکبارگی از جایم برخاستم که نگاهش رنگباخته‌تر از قبل شد؛ گویی گمان کرده بود من از  
شنبیدن حرف‌هایش خسته شده‌ام و رهایش خواهم کرد. من اما بلند شده بودم تا به‌چوکی کناری‌اش بنشینم.  
وقتی کنارش نشستم بدون تأملی سرش را بر شانه‌ام گذاشت و چشم بست. شاید آن‌روز بهترین کار ممکنی  
که باید می‌کردم همان رفتن به کنارش بود؛ عجیب آرام شد و سکوت کرد، طولانی و عمیق. آن‌لحظه من

پی بردم که ما دختران افغانستانی آنقدر بیچاره شده‌ایم که این روز‌ها گاهی فقط شانه می‌خواهیم برای  
تکیه‌کردن و دلگرم‌شدن؛ شانه‌ای که امن باشد و تکیه‌گاه. درست مثل لیلا، لیلایی که با نهادن سرش بر  
شانه‌ام تمام بی‌قراری‌هایش را از یاد برد، هر چند برای مدت کوتاهی؛ همانی‌که ساكت شد و آرام. دستانم  
را در حصار انگشتان سردش قرار داد و اندک‌اندک احساس کردم بی‌حسی دستانم محو می‌شوند. او  
دوباره زنجیرهای حرف‌ها را در اختیار گرفت و گفت: «مثل آنکه همه‌ی کائنات دست به‌دست هم داده‌اند

تا روحمان را زمین‌گیر کنند. می‌دانم حال تو نیز مساعد نیست چون نگاهت خبر از اشک‌های بی‌امان را می‌دهد ولی من واقعاً درد عظیمی دارم.

کاش هرگز ندانی و درک نکنی چه می‌کشم! من عجیب خسته ام و ترجیح می‌دهم همین لحظه به‌گذشته‌ها فکر نکنم و نگران آینده نباشم.» دوباره سکوت کرد و من نیز ساکت ماندم چون آن‌روز مختص به او و حرف‌هایش بود؛ باید حرف می‌زد چون روز اعلام نتایج کانکور بود و قلبش دردمدتر از من. همانی‌که سال گذشته وقتی بعد از بیهوشی بابت حمله بر مرکز آموزشی کاج چشم گشود اولین سؤالش را این‌گونه پرسید: «یکی بگوید لطفاً که کارت اشتراک در آزمون کانکور من میان کتاب‌هایم هست؟» پس درد لیلای در حسرت ورود به‌دنیای طبابت بیشتر از من بود. آن‌روز باید سکوت اختیار می‌کردم تا او قصه‌ها می‌بافت بابت غصه‌های اندر دلش که چیزی از آنها برایم نگفت.

او ادامه داد: «ما که در پیله‌ای تنهایی خودمان محبوس بودیم، چرا سرنوشت تقدیر مرا بد نوشت؟»

حالا که می‌نویسم خوب می‌دانم که چرا ما را از خودش مجزا دانست و گفت "چرا سرنوشت تقدیر مرا بد نوشت؟" لحنش ملايمتر شد و چشمانش دوخته بر نقطه‌ی نامعلوم ادامه داد: «کاش می‌شد میان کوه‌هاران در حصاری با مهر و عشق می‌آسودیم؛ غافل از هیاهوی این جهان دغدغه‌مند. کاش به جرم دختر بودن در میهن‌مان چنین درمانده نمی‌شدیم و ای کاش زندگی بر ما دختران (محروم شده‌های این دوران) این‌گونه سخت نمی‌گرفت تا ما با نگاه‌های درخشش در قلب تپنده‌ی سرزمهین‌مان (کابل) می‌آمدیم. نازی جان! می‌دانم تعجب کرده‌ای که چرا این حرف‌ها را برایت می‌گوییم اما دلیلش برایت روشن خواهد شد. فقط بفهم که تو تنهاترین بازمانده‌ی زندگی ام بعد از خدا هستی. امیدوارم مرا ببخشی!» می‌خواستم لب به‌سخن بگشایم ولی او مسکوت نماند و گلایه‌وار گفت: «من دختر بی‌پروا و بلندپرواژی بودم و این را تو خوب می‌دانی اما بازی‌های روزگار با نیرنگ‌های فراوانش می‌خواهد طاقت و صبرم را بی‌آزماید. اگر کم بیاورم چه؟ اگر زندگی تاب و توانم را برباید چه؟ حس می‌کنم صدای نعره‌های سرنوشت آرامش نداشت‌ام را به‌آوش طوفان ویرانگری می‌سپارد. بگو لطفاً اگر دیدارمان زین پس ممکن نگردد چه؟» و بعد با عجز تمام نالید می‌خواهم آرام شوم، فقط همین! گاهی ما چه ساده از حرف‌های پراکنده و درمانگی‌های دیگران می‌گذریم در صورتی‌که این روزها می‌بایست پناه شویم برای آنهایی که پناهندگی دلداری‌ها و همدردی‌های مان می‌شوند، نه نمک بر زخم‌های روح‌شان. برای نخستین‌بار در مقابل دیدگان یکی، از میان پلک‌های بسته‌ای من بی‌احساس اشک‌هایم قطره‌قطره جاری شدند و از لرزش اندامش حس کردم هوای چشمان او نیز ابری و نگاهش بارانی هست. دستم که حالا تحرک داشت و بی‌حسی اش به‌انتها رسیده بود را از حصار انگشتانش رهانیدم و دور بازویش حلقه کردم تا حس نکند تنهاست و بی‌پناه اما صدای بلند و بی‌تکرارش لرزه بر اندامم انداخت: «آخ، نکن نازی. دست نزن لطفا!» با ترس و لرز دستانم را از دور کردم. متعجب و پرسشی نگاهش کردم، ابروانتش در هم گره خورده بودند و چهره‌اش خبر از درد را می‌داد اما او خنده‌ید، شاید تلخ، زهراگین و حزن‌انگیز و طوری پاسخ نگاهم را داد که حرفی به‌گفتن نگذاشت: «ببخش نازی جان فقط می‌خواستم بهفضای سنگین حاکم‌شده تغییراتی بیاورم! بگو ببینم تو واقعاً ترسیدی؟» و دوباره خنده‌ید. گمان می‌برم اگر درد را در خنده جاگذاری بتوانیم شاهکار هست و خود مرگ؛ بهطور حتم فکر کرده بود من حرف و خنده‌اش را باور کرده بودم ولی من

که قصه می‌نویسم و طعم تلخ درد را چشیده‌ام فریب رفقارش را نخوردم. بلی! پی برده بودم که قلبش رنجور است و خودش گلمند اما دلیلش را نمی‌دانستم.

دلم گرفته بود ممکن به این علت که رنج‌های دوران لیلای پر حرف‌مان را متحول کرده بود؛ همدی که مرا تنها‌ترین رازدار خودش میدانست غصه‌های نهفته در نگاهش را از من نهان می‌کرد و این برای یک‌دost قابل تحمل جلوه نمی‌کند. حالا که از آن‌روز می‌نویسم اشک‌های چشمانم بی‌اراده مسیر گونه‌هایم را طی می‌کنم و من در مهار کردن شان عاجزم. با صدایی که سعی می‌کرم نلرزد و دلگیری‌هایم را به رخ نکشد زمزمه‌کنان نجوا کردم:

«به قول پوریا\_اشتری که می‌گوید:

چه پاییز آنه زیبایی

چه ابرانه چه باران گونه غمگینی!»

حتا نمی‌دانم لبخندی بر لبانش کاشته بود یا خیر ولی با دلوایسی گفت: «این روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. نخیر! باید بگویم این روز را هیچ‌گاه از یاد نبری درست است؟» آرام گفت: «هرچه تو بگویی» صدای گوشی‌اش بلند شد گویا کسی برایش تماس گرفته بود. به صفحه‌ی موبایلش چشم دوخت، آهی کشید و از من دور شد تا حرف‌هایش را بزنند؛ این‌بار با صورت رنگ‌پریده برگشت و خطاب به من گفت: «خداحافظ! من باید بروم!» چرا مثل همیشه نگفت که می‌بینمت و یا به‌امید دیدار؟ چرا حالات بی‌ثباتش را در کوره‌ای بی‌صبری و دردها می‌سوزاند؟ چرا نگذاشت دردهایش را نهنتها در نگاهش بلکه در گفتارش نیز بیابم؟ آه از این چراهای بی‌جواب من که هر دم خاطرم را آزرده می‌کنم. بی‌روح خنده و مرد را در آغوش گرفت، طولانی‌تر از همیشه و هرگاهی ولی من بی‌تحرک ایستاده بودم و نمی‌توانستم دستانم را دورش حلقه کنم تا مبارا دوباره صدای آخ گفتتش بلند شود و من چاره‌ساز همیشگی‌ام را بی‌چاره‌ای عالم ببایم. نمی‌دانم چه‌مدتی را در آغوش هم آرام گرفتیم، بعد در مقابلم ایستاد و نگاهش را به من دوخت؛ نگاهی که سردى‌اش دست هرچه یخ‌بستگی‌های زمستان را از پشت بسته بود؛ نگاهی که خبر از سکوت قبل از طوفان را می‌داد و من از همان لحظه بی‌قرار شده بودم، نگاهی که هرگونه احساسات را از خود رانده بود. عجیب بود! همانی که بیزار بود از اینکه کسی بدون خداحافظی برود، خودش خداحافظی نکرد و رفت. بجا گفته‌اند که رفتن‌های واقعی خداحافظی ندارند. حرف نگاهش را چرا خوانده نتوانستم؟ چرا نگاهش معماًی لایحلی برایم باقی ماند؟ چرا دیگر به عقب نگاه نکرد تا دلم گرم شود؟

حتا نمی‌دانستم چند ساعتی را آنجا مانده‌ایم فقط هنگامی که از کافه بیرون شدم ابرها از آسمان کابل کوچ کرده بودند و آفتاب گرم و بی‌رحمانه می‌تابید. دوباره قدمزنان مسیر خانه را در پیش گرفتم و بعد از دقایقی رسیدم به کلبه‌ی آرامش، آنجا که در اتاقم پناه می‌برم و در تقایی اندکی فراموشی رنج‌های بی‌شمار دوران می‌شوم، آنجا که نگاه مادرم گاهی رنگ‌باخته از دردهای من می‌شود و من فقط با بت رنگ‌بخشیدن به نگاه او لبخند می‌زنم. عجیب احساس خستگی می‌کردم؛ روحاً خسته‌تر از هرگاهی بودم و فکر و خیال هر زگاهی به ملاقاتم با لیلا در کافه می‌رفت و به کنگاکاوی‌هایم افزوده می‌شد. خودم را بر بستر خواب رها

کردم و در خودم مچاله شدم؛ نمی‌دانم چه زمانی به‌خواب رفته بودم اما در حالی بیدار شدم که بلند لیلا را صدا می‌زدم، عرق سردی از جبینم غلتان بود و من میان کابوسی که در عالم خواب دیده بودم محو شدم. چیزی آنچنانی به‌یادم نمانده بود فقط آخرین لحظات خوابم را به‌حاطر داشتم که لیلا از من دور می‌شد و من با ناچاری تمام صدایش می‌زدم که برگردند ولی او برنگشت! رفت و در هاله‌ای گم شد. وقتی به‌گوشی ام خیره شدم ساعت سه بجئی نصف شب بود. آن‌لحظه نمی‌دانستم کاری را که می‌کنم درست هست یا خیر ولی دل را به‌دریا زدم و بهشماره‌ی لیلا تماس گرفتم. یکبار تماسم بی‌پاسخ ماند، برای بار دوم گوشی را بر نداشت و قلبم بی‌وقفه خودش را به‌حصارهایش می‌کوبید چون هراس داشتم، ترس از اینکه واقعاً جایی رفته و مرا بی‌خبر گذاشته باشد. با نامیدی برای سومین بار تماس گرفتم که این‌بار نوای لرزان، شکننده و بعض‌آسود خواهرش باعث شد قلبم برای لحظه‌ای از تپش بیفتد، کابوسم به‌واقعیت مبدل شود و حس کنم از فراز قله‌ای به‌زمین پرتتاب شده‌ام:

«نازی بی‌چاره شدیم. او... او خودکشی کرد، لیلا دیگر نیست...» تماس را قطع کردم و زیر لب نالیدم: «نه...! ممکن نیست، لیلا من قوی‌تر از این حرف‌ها بود گویا دوباره خواسته مرا بتراساند که خواهرش مجبور شده چنین نقشی را بازی کند اما بریدگی‌های صدای خواهرش از شدت گریه فریاد می‌زند که این مکالمه فریب بوده نمی‌تواند. او این بار به‌واقعیت رفته است و همه را تنها گذاشته است.» دلخور بودم و حزین اما اشک نریختم چون سنگ شده بودم، سرد و بی‌احساس. مدام زیر لب تکرار می‌کردم: «حماقت کردی دختر!»

دوباره من بی‌چاره عالم شدم و از پنجره‌ی اناقم به‌آسمان خیره شدم:

« خالق بی‌همتای من!

می‌دانم که نظاره‌گر هستی

می‌نگری؟

به هرسو که چشم می‌دوزم

حصارهاست و من گویا احاطه شده باشم!

نگاهم را با عجز به‌آسمانت معطوف می‌کنم

ولی!

طوفان ویرانگری وزیده است

تا حدی که شادمانی ام را به یغما برده است.

آرام و قرار ندارم

دلم می‌لرزد

قلیم از تپش افتاده است

آه! دیگر زمان از گلوی زندگانی ام پایین نمی‌رود  
حتا احساس بامن و داع گفته است. ...

چرا تمام خاطرات زندگانی ام در مقابل می‌چرخد؟

چرا شب مسکوت این‌همه طنین‌های جانگزا را به‌همراه دارد؟ صدایی از درونم بلند شد: «روزگاریست  
که انده و ملال رفته بهتسبیر روح بلند پروازت!

تو که چاره‌ساز اطرافیانت بودی

حالا چه خواهی کرد؟

آیا چاره‌ای خواهی یافت؟»

نخیر! من چاره نیافتم و نمی‌یابم. باید به عنوان یک دختر افغان‌زمین درد می‌کشیدم و محکوم به سکوت  
می‌شدم.

دلم می‌خواست چشم بیندم تا سحرگاه وقتی چشم گشودم تمام اتفاقات رخداده کابوسی بیش نباشد.

اسفوس! ما در روزگاری زیست می‌کنیم که خواب‌های مان چون رؤیا و بیداری‌های مان همچون کابوس  
و همانگیز گشته‌اند. صبح از راه رسید ولی شام تیره‌ی زندگانی ام سحرگاهش را نیافته بود. می‌خواستم  
بروم و لیلا را از نزدیک ببینم. فکر می‌کردم باید بروم، ممکن حالش خوب باشد. این‌بار وقتی از اتفاق  
بیرون شدم مادرم را دیدم که نگران می‌گفت: «سمروز است دخترم چیزی نخورده، نگرانش استم ولی او  
این روزها لجیازتر از این شده که حرف کسی را بشنود.» قلبم درد می‌کرد و این‌درد از همان نیمه‌شب  
آغاز شده بود و تا آن‌دَم مرا می‌آزرد. دلم گرفته بود چون هرگز نمی‌خواستم مادرم را ناراحت کنم اما چند  
روزی می‌شد که تقلاهایم بی‌فایده بودند و او به ناخوشی حالم پی‌برده بود. کانکوری که امتحان نداده

گذشت و نتیجه‌اش اعلام شد بی‌آنکه ما دختران در آن اشتراک کرده باشیم و جالب اینجاست که  
هیچ‌غوغایی برپا نشد و آب از آب روزمرگی‌های هیچ‌کسی تکان نخورد جز لیلای من و ممکن دهها  
لیلای دیگر که در نقاط مختلف کشور با سکوت تمام و درمانگی‌های شان بر سطح عمرشان نقطه‌ی تمام  
گذاشتند گویا هیچ‌کس ندانست که ما چه می‌کشیم و نفهمیدند که رؤیاها را پرکشیده‌ی مان چه تحولاتی را در  
روح و جسممان به میان آورد. همه تبریکی‌های شان را نثار راهی‌افتگان کانکور به دانشگاه‌ها کردند ولی  
هیچ‌احدی اظهار تأسف نکرد بابت عدم اشتراک من و همنو عانم در این‌آزمون تا دل‌مان اندکی گرم می‌شد  
به حمایت‌ها و همدلی‌های شان.

صدای مادرم رشته‌ی افکارم را از هم گسیخت: «نازی جان...! خوبی؟» من گیج و مبهوت به او می‌  
نگریستم که چرا این سوال را می‌پرسد اما او نفسی از سر آسودگی کشید و محکم مرا در آغوش گرفت.  
شاید در آغوش گرفته شدنم توسط مادرم بهترین کار ممکنی بود که در آن لحظه‌ی درمانگی‌ام انجام داد؛  
احساس آرامش کردن در آغوش پناهگاه امنم چه دل‌پذیر بود. لحظه‌ای بهیاد آغوش لیلا افتادم، لیلایی که

در بیرون از کافه مرا در آغوشش کشیده بود و نمیخواست از من دور شود. اندکی از مادرم دور شدم و نگاهش کردم بیتردید سردتر از هرگاهی و بیروحتر از هر زمانی ولی او دلگرمکننده نگاهم کرد که من دلم لرزید برای مهرش. واقعاً نمیدانم، اگر مادرم نمیبود چگونه رنج دوران را تحمل میکردم و دوام میآوردم؟ مطمئنم که تنها دلیل دوام اوردنم مادرم هست و گرنه ایندوران چه دارد که من هنوز تمام نشدهام؟ نگاهم بیقرار بود و هردم اینسو و آنسو میچرخید. مادرم با آرامش ذاتی اش گفت: «میخواهم با تو حرف بزنم.» ولی من بیتحرك ایستاده بودم و فقط زمزمه کردم که باید بروم بهدیدن لیلا. حس کردم رنگش پرید و گمان کرد من چیزی نمیدانم چون با صدای لرزانی گفت: «ن.. نمیشود روز دیگر بهدیدارش بروی؟» و من بالحن عاری از هرگونه احساسی پاسخ دادم: «نخیر! امروز اگر نبینمش دیگر هرگز او را نخواهم دید. او پرپر شده مادر جان!» این بار فقط زیرلب نجوا کرد: «کاش کاری میتوانستم دخترم! کاش!» من بدون هیچحرفی از خانه و ساختمان مان بیرون شدم و خودم را میان کوچه‌ای یافتم که در گذشته‌ها برای بهوقت رسیدن بهمکتب و کورس‌های آن را با قدم‌های بلندی طی میکردم و تنها دغدغه‌ام بیشتر یادگیری بود. نمیدانم چه‌مدتی را پیاده‌روی کرده بودم ولی وقتی بهمحیط اطرافم توجه کردم خودم را در کوچه‌ی مقابل منزل لیلا یافتم. حس میکردم کوچه بوی مرگ می‌دهد و جو سنگینی در آنجا حاکم است. هرکی بهخانه‌ی لیلا می‌رفت را سرآپا مشکی‌پوش یافتم و این مهر تأیید بر واقعیت پرکشیدن لیلا نهاد. پاهایم یاری‌ام نمی‌کردمند تا بهحیاتی وارد شوم که همواره لیلا را خندان و شاد دیده‌بودم، که از دروازه بهکوچه چشم می‌دوخت تا مرا ببیند و باهم بهخانه‌ی شان برویم و روی سوالات مشکل در منزل‌شان بحث کنیم، قصه‌ها ببافیم و بخنیدیم.

ناتوان شده بودم و بی‌دفاع. تکیه بر دیوار کردم و روی خاک نشستم. خیره بهدر مانده بودم که تابوت لیلا را از منزل‌شان بیرون آوردمند تا بهآرامگاهش (قبرستان) انتقال دهند. بسیار سعی کردم ولی نتوانستم قدمی بردارم چون دلم نمیخواست لیلا را ساکت و با چشم‌مانی که دیگر هرگز باز نخواهند شد بنگرم. نمیخواستم او را پیچیده با تکه‌های سفیدی که فریاد می‌زند لیلا دیگر نیست ببینم. لیلا رفت و موتراهای افراد حاضر در آنجا بهتعقیب موتر حامل جسد بی‌جان لیلا رفتد. سکوت عجیبی در کوچه بیداد میکرد پنداری رفتن لیلای همیشه خندان در باور هیچکسی نمی‌گنجید. سرم را روی زانوهایم نهاده بودم تا سردردی‌هایم را از یاد ببرم که صدای آغشته با درد کسی را شنیدم که زمزمه می‌کرد:

«لیلای مرا می‌برند، ای کوچه‌ها کاری کنید

آن دلبر مغدور من، جانان مرا می‌برند

ای کوچه‌ها کاری کنید!

دلدار مرا می‌برند، یارب بیا راهش بگیر

لیلای من، قامت بلند، گیسو کمند

امید مرا می‌برند، ای کوچه‌ها کاری کنید!»

سکوت کرد، طولانی و دردناک و بعد با صدای لرزانی نالید: «لیلای مرا می بیند، ای کوچه‌ها کاری کنید!» آهی کشیدم ولی سرم را بلند نکردم؛ حس می‌کنم اسم لیلا را فقط و فقط باید از زبان او می‌شنیدم تا می‌دانستم بهشت یعنی چه. صدایش برایم آشنا بود ولی مطمئن نبودم صاحب آن‌نواییست. دوباره با صدای آرامی که من با سختی توانستم بشنوم ادامه داد: «ما آنقدر بهدرد عادت کرده‌ایم که اغلب عشق را نمی‌شناسیم.

خدایا!

عشق من کو؟ چرا دیگر عطرش هوا نمی‌شود برای نفس کشیدنم؟ چرا بی‌رحم شد آن مهربان من؟ چرا گذاشتی دست به‌خودکشی بزنند؟

من.. من بی‌تابش نگاه‌های متعجب و گاه عاشقانه‌ی او بر خودم چگونه دوام بیاورم؟  
خدای مهرآفرین!

چرا هرگز روزگار به‌خواست قلبی‌اش پیش نرفت؟ او حتا با زخم‌های جامانده از حمله بر کاج کنار آمده بود پس چرا قصه‌اش را تمام کردی؟ بگو لطفاً چرا؟» با لرزشی که در صدایش نمایان بود و فریاد می‌زد که آن‌مرد دلداده اشک می‌ریزد این‌بیت جناب کاظم بهمنی "را با مکث و غم بزرگی زمزمه کرد:

«روح برخواسته از من، ته این‌کوچه بایست  
بیش از این دور شوی از بدنم می‌میرم!»

دل از عمق عشق‌شان لرزید و نگاهم رنگ باخته‌بود. در عجبم که چرا همواره در عشق‌های واقعی وصلتی درکار نیست.

می‌گردم دوباره عود کرده بود و تهوع دامنگیر لحظات شده بود، از این‌بابت من نتوانستم بیش از آن‌جا دوام بیاورم؛ با بی‌حالی بلند شدم و رفتن را بر نشستن ترجیح دادم. آن‌پسر را نیز ندیدم چون او در کنار حصاری افتاده بود که برایم محسوس نبود. بلند شدم و به‌سمت مقصد نامعلوم قدم‌زنان می‌رفتم ولی حتا قطره‌ای اشک از چشم‌مانم سرازیر نشد. می‌رفتم تا انتهای جاده‌ای بی‌قراری ام آزادی

باشد و پرواز، نه بن‌بست و سدّ بزرگتر. بی‌وقفه پاهای سست و ناتوانم را دنبال خودم می‌کشانیدم که بر سر جاده‌ای یک‌طالب را دیدم که می‌خندید. هرگاهی که حالم ناخوش بوده‌است آنها را در حال خنده‌دن دیده‌ام؛ دلم می‌خواست فریاد بزنم تا نهنه‌ها دردهای من، بلکه رنج‌های اندر دل هزاران دختر می‌هنم در حومه‌های شهر و بلندای بابا رُخ‌نمایی کند و جهان به‌لرزه آید از قامت بلند صبرمان. من درحالی‌که به‌جاده‌ای پر جمعیت مقابلم خیره شده بودم و آهسته‌آهسته گام بر می‌داشتم زیرلوب نجوانکان زمزمه کردم:

«دنیا به‌فکر ماه و مریخ است و مشتری  
ما از قضا با ریش و با دستار برخوردیم!»

من متوجه گذر زمان نشدم اما همین که حواسم را بهزمان حال فرآخواندم خودم را در اتفاق یافتم. آیا شده آنقدر درگیر و آواره شوید که ندانید چگونه مسیر را طی کرده و به مقصد رسیده‌اید؟ آیا هرگز احساس کرده‌اید که قلبتان از هجوم حرف‌هایی نگفته دریده شود؟ دختر افغان‌زمین باشید و حس مرگ را تجربه نکرده باشید؟ بعید است و محال... .

دو روز از پرپر شدن لیلا می‌گذشت که خواهرش هنگامه‌ای عصر با بسته‌ای در دست داشته‌اش به‌خانه‌ی مان آمد. او عجله داشت و باید زود بر می‌گشت ولی به‌چشمانم نگاه کرد، مکث کرد و با تردید بسته‌ای را به‌سمت من گرفت تا از دستش بگیرم، بی‌اراده دستم به سوی آنچه به‌سان کتاب جلوه می‌کرد رفت و من بدون کدام حرفی آن را گرفتم؛ خوش به‌حروف آمد و گفت: «کاغذی را به‌همراه این کتاب از اتفاق لیلا یافتم که نوشته بود فقط باید به‌منازی برسد. من این امانت را به تو رساندم تا روحش آرام شود...» مادرم تعارف‌های لازم را کرد تا بماند ولی او گفت که باید زود ببرود و رفت. قبل از آنکه او برود من با گام‌های بلند خودم را به‌اتفاق رساندم و بسته را با تپش‌های پی‌هم قلیم باز کردم؛ بسته‌ای که با ظرافت پوشانیده نشده بود و دیگر سلیقه‌ی ناب لیلا را به‌مرخ نمی‌کشاند. همین‌که کاغذ دورش را دور کردم ورقی با این محتوا به‌زمین افتاد:

«نازی عزیزم!

رفیق خوب!

امیدوارم وقتی دفترچه‌ی خاطراتم به‌دست رسید حالت خوب باشد و دلتگم نباشی. راستش را بگوییم دلم می‌خواست این نوشته‌هایم را آتش بزنم و خاکسترشان کنم اما بعد از آنکه تو را در کafe دیدم و نگاهت را برای خودم نگران یافتم دلم نیامد یادگاری برایت نگذارم

پس این دفترچه‌ام بماند یادگار برای تو و بدان که دوست ندارم هیچ‌فردی جز تو آن را بنگرد.

من می‌روم به‌مقالات خدا، تو اما مواطن خودت باش!

از لیلای درمند برای نازی مهربان!»

با خودم گفتم: «تو که نماندی پس چرا می‌خواهی مواطن خودم باشم؟ چرا حماقت کردی لیلایم؟» با دلواپسی کتابچه‌ای در دست داشته‌ام را باز کردم ولی در کمال ناباوری با صفحه‌ی نامنظم و واژه‌های خطخطی شده برخوردم.

وسط صفحه بزرگ و قشنگ نوشته بود: "عشق ماورایی من" ولی روی آن خطهای نامنظم کشیده بود و دقیقاً آنجا بود که بی‌قرار شدم، یعنی لیلای من دل به‌کسی باخته بود و دلدادهای بیش نبود؟ در سطر پایینی‌اش نگاشته بود "عشق را به‌دار آویختند" و پایین‌تر از آن جمله‌ی "من می‌خواستم داکتر شوم، نه عروس" خودنمایی می‌کرد و دل‌آزاری. قطره‌ای اشکش چکیده بود گویا در انتهای صفحه مُهر غم‌های بی‌انتهایی را نهاده بود. دلم گرفت و چیزی راه گلویم را بسته بود؛ بعض بود یا حس مرگ و تمام شدن؟ تکیه بر دیوار لغزیدم، نشستم و صفحه‌ی اول کتابچه را باز کردم که به‌لرزش قلمش در هنگام نوشتن از واژه‌های کشیده‌ی ریخته‌شده روی سطرهای صفحه به‌وضوح فهمیدم.

غرق شدم میان اقیانوس متلاطم غصه‌های نهفته‌ی لیلا در دل آن دفترچه.

نوشته بود:

«در این ناتمامی زندگی

روزی قصه‌ی من بهمایان خواهد رسید

ممکن قهرمان داستان زندگانی ام نشده باشم

بعید نیست؛ احتمالاً قربانی بیش نخواهم بود

حتا تقلاهایم برای امیدوار بودن و امید بخشیدن دیگر جالب نخواهد بود... .

کسی چه می‌داند

شاید برخلاف انتظارات

خیلی‌ها قبل‌تر از آنچه در باور‌ها می‌گنجد تمام شوم

یک‌روزی مرا نخواهید یافت ولی فقط با سنگ سردی همراه با چنین شعری مقابل خواهید شد:

«سردهمراهی بین که کس بر آتشم آبی نزد

گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم

سوختم از آتش دل در میان موج اشک

شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم!»

انتهای قصه‌ی ببهار نرسیده‌ام نزدیک است.»

ورق زدم و با سطرهای المناکی برخوردم:

«خداجان...!

قرار نبود در دهه‌های اول زندگانی‌مان این‌گونه بی‌پناه، دلتانگ گذشته‌ها، دغدغه‌مند برای آینده‌ی از راه نرسیده و نفس‌زنان در مسیر روزگار باشیم.

پس چه شد؟

چرا سرنوشت غصب‌آلود به ما می‌نگرد؟

چرا از هجوم ابرهای تیره دلگرمی‌های‌مان را یخ بسته است؟

مگر با ما قهر هستی؟

بگو ندانسته چه کرده‌ایم که این‌همه توان می‌پردازیم؟

چیزی بگویم یکتاً ترین من؟

مرا معذور دار که چنین می‌گویم؛ یادم هست که تعهد کرد بودم کم نیاورم اما! دلم از همه‌جا رفتن می‌خواهد، باور می‌کنی؟

می‌خواهد من دلداده را بهشهر بدهند؛ من که می‌خواستم داکتر شوم، می‌خواستم سهم محبوبم بمانم. چرا دیگر حرف‌های تأثیری بر فامیل ندارد؟ چرا خود را تنها ترین فرد در این پنهانی خاکی احساس می‌کنم؟ آه، فرهاد من!

کاش! هرگز به من عمیق و عاشقانه نگاه نمی‌کردی و مرا محو تماسای چشمانت نمی‌کردی تا من امروز دلم بیشتر نمی‌گرفت. کاش می‌دانستی اینجا افغانستان است و نباید بهکسی دل بست! یادم هست نازی چندبار که نگاه عمیق‌مان را به‌همدیگر دیده بود مرا آزار می‌داد و می‌گفت:

«تو عاشق آن پسر شده‌ای؟ او که فرهاد است، تو باید دنبال مجنون باشی چون اسمت لیلاست. البته او هم باید برود و شیرین را برای خودش بباید.» حالا که می‌بینم او راست گفته بود؛ قصه‌ی من و تو ناتمام‌ترین عاشقانه‌ی جهان خواهد ماند.

مرا ببخش محبوب دل‌آرام!

قول داده بودیم که هر دو طبیب خواهیم شد، سهم همدیگر خواهیم ماند و برای آبادی می‌بین‌مان تقداً خواهیم کرد ولی روزگار به ما و عشق‌مان خیانت کرد. یادت هست؟ شرط بسته بودیم که هرکی در کانکور نمره بلندتر کسب کرد پیشنهاد ازدواج را همان‌فرد خواهد داد؟ حالا که روزگار جفا کرد و شاهرگ‌های حیات زندگی‌ام را برید دیگر نمی‌خواهم نفس بکشم و ادامه دهم.

من حتا در خیالات نمی‌توانم به تو خیانت کنم چه برسد که تن به‌ازدواج بدهم.

پنج‌ماه می‌شود که پسری از فامیل‌های دورمان خانواده‌اش را هر آخر هفته به‌خواستگاری می‌فرستد ولی من تا این‌دَم دوام آورده‌ام. هرگز گمان نبری که کم آوردم و سعی نکردم برای تو بمانم. جمعه‌ی گذشته مادرم خانه نبود و برادرم ساعتها با من حرف زد تا مرا برای وصلت با پسری که در آنسوی مرز‌هast قانع کند؛ دلایلی به‌ظاهر منطقی و از نظر من مضحکی آورد. گفت که پسر از آشناهast و دوستت دارد پس اگر بپذیری خوشبخت می‌شوی اما مگر می‌شود دلم در هوای تو پر بکشد و من همچون جسم بی‌جانی بودن در کنار دیگری را بپذیرم؟

هرگز غمین و محزون نباشی فرهاد من!

من هزار و یکدلیل آوردم ولی برادرم سیلی محکمی بر صورتم زد. من انتظار چنین کاری را نداشتم، تعاملم را از دست دادم و بر زمین افقادم. آه! باور کن با بی‌رحمی تمام لگدی را نثار پهلوی راستم کرد که دقایقی را فکر کردم تمام سلول‌های بدنم از کار افتاد و من تمام شدم. دیگر تحمل لتوکوب‌هایش دشوار نبود چون من بی‌حس شده بودم و در همان لگد سنگین‌اش جا مانده‌بودم. در آن لحظات به هیچ‌کس نمی‌اندیشیدم جز پدرم. کاش طالبان پدرم را به‌جرم هزاره بودن اسیر اسارت‌گاه‌های وهم‌انگیزشان

نمی‌کردند! کاش پدرم زنده بود تا من در ک می‌شدم، نه قربانی. کاش من دل بهنگاه کسی نسپرده بودم تا مثل بسیاری دختران دیارم بدون دلوایپسی ازدواج می‌کردم و دلهره از رنج فراق نمی‌داشت.

خدایا!

می‌شود شُکوهمندانه نقطه‌ای تمام بگذاری بر خطِ عمرم تا تمام شوم؟ آنجا که آمدم آنقدر رشته‌های گلايه، درد، محنت و رنج را برایت خواهم بافت که دلت نیاید دیگر از هیچ دختر افغانستانی حتا لحظه‌یی چشم برداری؛ تا همواره مراقب روح و دل‌شان باشی. آن زمان بی تردید دلخوشی حضور رنگین کمانی‌ات در لحظات‌شان از غربت‌زدگی، آوارگی، بی‌پناهی و غصه‌های دل‌شان خواهد کاست!

مرا بهنژدت فراخوان لطفاً!

«بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم!»

حداقل همین یکبار تا امیدم نکن یارب...»

صدای لیلا مثل سوهان روحش شده‌بود و روانم را خراش می‌داد:

«مگر می‌شود از این منجلاب رهایی یافت؟

من واقعا درد عظیمی دارم. کاش هرگز ندانی و درک نکنی چه می‌کشم!

من زیر رگبار حرف‌های بی‌امان اطرافیانم شکسته‌ام!»

در پایان دلنوشت‌اش قطرات درشت اشک از حصار چشمانش فروید آمده بود و کلمات را اندکی بزرگ و رنگ‌رفته نمایان کرده بود. نوشته بود:

«نبینم غم نگاهت را قشنگم!»

ولی من لبام از شدت گریه می‌لرزید. سعی کردم اندکی از التهاب درونم را کم کنم اما بی‌فایده بود. تمام زندگی‌ام در آتش بی‌رحمی این مردم و جالبان قرن (طالبان) می‌سوخت. مدام زیرلب با صدای گرفته از بعض می‌گفتم: «یک‌برادر چطور می‌تواند تا این حد پست شود و بی‌رحم؟ لیلای من جز برادر و مادرش کسی را به‌خود نزدیک نمی‌پندشت. حتا عشق‌شان آنقدر مرموز بود که من متوجه نشده بودم، فقط گاهگاهی نگاه‌های خیره‌ی شان را دوخته به‌همدیگر می‌دیدم و ممکن این زیباترین عشقی بود که اگر می‌گذاشتند روزی ماجراهی نابش قصه‌ساز جهان می‌شد. او را رنج دوری از درس، اشتراک نکردن در آزمون کانکور و فشار‌های روحی به‌حد کافی زجر داده بود چرا برادرش نیز چنین کرد؟»

در دارد واقعاً! لیلا حتا نتوانست روز اعلام نتایج کانکور را به‌انتها برساند و در دقایق پایانی همان‌روز (پازدهی شب) خودش را با دستمال‌گردنی که فرهاد برایش هدیه داده بود بهدار آویخت تا در هوای عشق، طبابت و رویاهایش بمیرد.

وقتی با دل دردمند و چشمان به‌اشکنشته صفحه‌ی کتابچه‌اش را ورق زدم، با کلمات "وداع المناک" مقابل شدم که با قلم سرخ‌رنگ و بزرگ در سطرهای آغازین صفحه نگاشته شده‌بود و ادامه‌اش را چنین محتوایی در بر می‌گرفت:

«امشب ابرماه زیبا می‌درخشد و

تلالوی ستاره‌ها جشن برپا کردہ‌اند

گویا خالق می‌خواهد به‌هزش بروم و در آغوش خودش برای تمام محرومیت‌های وضع شده اشک بریزم و آرام شوم

امشب تراکم بغض‌هایم در گلو

مرا در هم نمی‌شکنند چون غصه‌ی فرداهای از راه نرسیده را ندارم!

از اینکه در واپسین لحظات عمرم عطر محبوبم را (دستمال گردنش) را پیچیده دور گلویم می‌یابم شادمانم!

من با رویای به‌ثمر نرسیده‌ی ورود به‌دنیای طبابت با این‌جهان جهنمی و نفرین‌شده وداع خواهم گفت.

جایی خوانده بودم که نوشه بود: «دوستت دارم و اگر تو را از دست بدhem چیزهای زیادی در من ویران خواهد شد، و می‌دانم که غبار روزها بر زخم خواهد نشست اماً به‌همان اندازه هم می‌دانم که مانند سایر زخم‌های تتم خواهد بود: هر بار که باد بر آنها بوزد، ملتهب می‌شوند...»

بلی! زندگی بدون محبوبم معنی ندارد و اگر خودم را به‌آغوش خدا روانه نکنم فردا نکاحم با پسری جز فرهاد بسته خواهد شد. زندگی قشنگ است اگر با او باشد و مرگ قشنگ است اگر برای او باشد!

آه! رویاهای برباد رفته‌ام!

من از زندگی‌ام چیزهای فزونی نخواستم اما همان اندک‌خواسته‌هایم نیز دست‌نیافتنی ماندند.

متأسفم لیلای طبیب!

متأسفم که نتوانستم به تو برسم و افتخار‌آفرینی‌ها کنم!

من یک‌هزاره بودم و ساکن در افغانستان (دیار حسرت‌ها) و گرنه در صورتی‌که سال گذشته در حمله بر کاج زخم بر نمی‌داشتم می‌توانستم در آزمون کانکور اشتراك کنم و حداقل در آرزوی آغاز دانشگاه‌ها بمانم. بی‌تردید آن‌زمان در دش کمتر می‌بود.

حالا شکسته‌ام، باور کن بسیار در هم شکسته‌ام!

مرا معدور دارید

مادرم، لیلای طبیب، فرهاد من و خواننده این نگاشته هایم (نازی "همدم")!

در صفحه‌ی بعدی کتابچه‌اش این‌گونه نوشته شده بود:

«ها سرد است و من دنبال رؤیای ام

به‌سان گردداد، آواره می‌گردم!

نه این‌سو یک‌نفر بینم نه هم آنسوی این‌وادی،

کجا ماند؟

که یک‌بار دیدگانی در مقابل هیچ نمایان نیست؟

گمانم! در میان کابوس شب‌ها

اسیر گشتم...

دریغا!

من دلم می‌خواست

در جایی پر از سبزی و گل‌های معطر

چشم می‌بستم!

نه اندر وادی بی‌رحم و مسکوت چهار اطراف!»

ما آن‌قدر به‌تحمل درد عادت کرده‌ایم که اغلب عشق، آسایش و رؤیاهای دست‌یافته را نمی‌شناسیم!

و در پایان می‌خواهم خودم را طبیب خطاب کنم، نه عروس، حتاً اگر دروغی بیش نباشد.

با احترام!

طبیب پرپر شده‌ی افغان‌زمین!

انشتین وطن!

دلداده‌ای که مرگ را بر اسارت

عشق را بر "درمانگی" و وصلت با دیگری جز محبوبش" ترجیح داد!»

از نصف به‌بعد کتابچه، خاطرات گذشته‌اش را نگاشته بود ولی من با نگاه اشکبار و درمانگی خشکم زده بود و دستانم می‌لرزید. گویا نمی‌توانستم غرق در شادمانی‌های سابق لیلا شوم در حالی‌که خودش را بهدار آویخته بود.

او خودکشی نکرد، بلکه او را کشتند!

بلی! قاتلین لیلای معصوم مان طالبان به ظاهر مسلمان، باور های غلط و جفای فامیلش هستند.

چه ساده عشق را بهدار آویختند.

آه! جسم نحیف چگونه لتوکوب های برادرش را تحمل کرده بود؟ لیلای مان با تمام معصومیت اش مجبور بهترک این دنیای نیرنگ ها شد و رفت.

سخن پایانی نویسنده:

این داستان زاده‌ی تخیل من است اما من با هر سطرش درد کشیده‌ام. با اطمینان کامل می‌گویم که تخیلات من هرگز به دروغ نزدیک نبوده‌اند و آن لیلای داستانم بی‌تر دید در گوش‌های از افغانستان با اسم دیگر و به طریق دیگری خودش را بهدار آویخته است؛ لیلای این داستان ماجراهای فراموش شده‌ی ده‌ها دخترانی می‌باشد که اگرچه قربانی تصامیم فامیل‌شان نشدن اما چاره‌ای نیافتند جز پناه بردن به مرگ.

لیلاهای خفته در زیر خروارها خاک سرد!

آرام بخوابید قهرمانان معصوم چون من قلم گرفته‌ام تا نگذارم، تاریخ شما را به صفحات فراموشی اش بسپارد و از یادها بروید. آرام بخوابید سفر کرده‌های پناهنده در آغوش خالق‌مان!

«تو ای طالب!

اگر امروز من غرق الم هستم

مینداری که ضعیف گشته‌ام، هرگز!

و گر از عمق دل گویم من افغان:

به الله‌ام قسم کز ظلم دورانت

سرم هرگز خم و تسليم نخواهد شد!

تو ای سفاک بی‌پروا!

بدان من با قلم شرمنده‌ی افلاک خواهم کرد

تو و آن رهبرانت را...

نمی‌خواهم بگیرم اسلحه

این را به خاطر دار

که با رقص قلم  
آنقدر تتر برباد خواهم داد!»

با حرمت!

نازی "میثم" 